

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نسیم خانک

avin._.ar

این رمان در [سایت نوولا | فروشگاه آنلاین](#) رمان توسط نویسنده اثر به فروش میرسد

جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

ژانر: عارفانه_تراژدی_عاشقانه

خلاصه:

زمانه آدم را می کشد در دل روزگار در آن جایی که حس می کنی چیزی کم گذاشته ای! یک دخترک پیدا می شود که در دل دنیا بی کس مانده و همین بی کسی به آدمی تبدیلش کرده که غذای روحش را آن قدر نخورده، روحش پژمرده شده و با هر نسیم گرمی، آن چنان ذوب می شود که گویی هرگز نبوده است...

مقدمه:

به آن جایی رسیدم که احساس دریده شدن دارم!
به آن جایی که تنگناست و درجه حرارتش من را به یاد جهنم می اندازد...
چه می گوید این احساس؟ من چه خطایی مرتکب شده ام؟
صدایی از درونم می گوید:
«خطا تر از این که به خدا دل نسپردی؟!»

همیشه به مادرم می‌گفتم که می‌خواهم تختم را جلوی پنجره‌ی اتاقم بگذارم؛ ولی خب مادرم ترس زلزله را داشت.

حالا که نبود، غمی برای زلزله نداشتم. برایم مهم نبود که بر سرم نازل شود یا نه! زندگی‌ام را می‌کردم و منتظر بودم که فقط تمام شود.

روی تختم نشسته بودم و سمت چپ بدنم رو به دیوار پنجره تکیه داده بودم. به رفت و آمد مردم نگاه می‌کردم و مثل آدم‌های کلیشه‌ای نمی‌گفتم: «خوشا به حال این مردم که حداقل کسی را دارند» نگاهشان می‌کردم و می‌گفتم:

«یکی به داد کسانی برسد که مانند من تنها هستند.»

درک می‌کردم حال آن گونه‌ی خاص از مردم را!

تنها بودم به که بگویم؟ چه کسی زجه‌های مرا دید؟ من دل شکسته‌ام! دلم یه آغوش گرم می‌خواهد، یه آغوش ناب، یه عشق کمیاب!

قطره‌های اشکم را با تموم وجود حس کردم. دیگر مانند قبل آن طور نبود که با دیدن یک فیلم غمگین گریه‌ام بگیرد و نفهمم.

تازگی‌ها آن قدر حس لمس کالبدم بالا رفته که احساس می‌کنم خونی که با شدت در رگ‌هایم جاری است را هم حس می‌کنم.

نه می‌شنوم، نه می‌خورم و نه حرف می‌زنم.

تمام حواسم تقسیم شده در حس لامسه و بینایی‌ام.

تا عمر دارم از هر جایی غیر از ایران بی‌زارم!

از روی تخت بلند شدم. پنجره را بستم و بعد از خاموش کردن چراغ قرمز رنگم از اتاق بیرون زدم.

هیچ وقت از ناراحتی‌هایم نبود که غذا نخورم؛ ولی چهار روزه گشتم نیست! چهار روزه که نمی‌توانم لب به غذایی بزنم.

این چهار روز، تمام زندگی‌ام را زیر و رو کرد. یک ماهی از فوت کردن خانواده‌ام می‌گذشت؛ ولی این چهار روز مرا از پا در آورد، توی همین چهار روز یک بار هم به آسمان نگاه نکردم. وقتی فرماندهی کل زمین این طور زندگی را برایم رقم می‌زند، چرا باید صدایش کنم؟ چرا باید از او بخواهم زندگی‌ام را درست کند؟ چرا باید از او صبر بخواهم؟

نباید محتاج دیگران باشم؟ عیبی ندارد؛ ولی محتاج او هم نمی‌شوم. تنها خواسته‌ام آغوش گرم ایلیاست، آغوشی که خودش مرا از آن دور کرد. بعد از سال‌ها احساس کرده بودم کسی را دارم که می‌توانم در آغوشش کودک شوم، می‌توانم آن قدر جثه‌ی کوچکم را در آغوشش جا بدهم که درونش ذوب شوم. فکر کردم می‌توانم او را تا ابد پیش خودم نگهش دارم. همیشه با مهربونی نگاهم کند و محکم سرم را به سینه‌اش بکوبد، طوری که صدای کوبیده شدن سرم با صدای دلنشین قلبش مخلوط شود، مخلوطی از قلب، عشق و خشونت!

آهی کشیدم و باز هم اشک‌های سرازیر شده‌ام را احساس کردم. روی مبل سه نفره دراز کشیدم که چشمم به سقف خورد. لجبازانه چشم‌هایم را بستم که مثل این چهار روز سرم را بالا نگیرم.

با شنیدن صدای در، یک دفعه از جا پریدم. روی مبل خوابم برده بود. متعجب به در خیره شدم، یعنی کی پشت در بود؟ از جا بلند شدم و به طرف در رفتم. صدای کوبیده شدن در به مراتب تندتر از قبل شده بود. نگران شدم. به سرعت در را باز کردم و با چشم‌هایی اشک‌بار و متعجب به ایلیا خیره شدم.

با سرعت به داخل خانه آمد و بعد از آن که در را هل داد و در با صدای بدی بسته شد به طرفم خیز برداشت و بدن بی‌جان و استخوان شده‌ام را در آغوش کشید. جثه‌ی کوچکم، کوچک‌تر شده بود. آغوش امنش، پهناورتر شده بود.

چرا برگشته؟

با دست هایم که جانی برای حتی بلند کردن یک لیوان نداشت، محکم او را بغل کردم و دوباره بغضم را شکستم. این دفعه با صدای بلند زار زدم و گفتم:

– چرا رفتی؟ چرا دوباره برگشتی؟ دیدی هیچ کس رو ندارم دلت سوخت؟ دیدی بی‌پناه شدم گفتم بیام یکم دلداریش بدم و دوباره برم؟ تویی که زود قضاوت می‌کنی از این کار ها هم بلدی؟ برای همه این جوروی دل می‌سوزونی؟ دستش رو روی سرم گذاشت و به سینه‌اش فشرد. بعد از یک ماه، توانستم بوی تنش را دوباره حس کنم.

آخ که فشرده شدن سرم به سینه‌اش چه آرامشی دارد! آرام تر شدم. گریه‌ام تقریباً بند آمده بود. بدون این‌که ازش جدا شوم، گفتم:

– چرا چیزی نمیگی؟

با صدای از غم دورگه‌اش گفت:

– از چی بگم؟ از شرمندگیم یا زجری که کشیدم تو این یه ماه؟

آن قدر لمس این صدا را دوست داشتم که متوجه حرف هایش نشدم. تمام دنیا را می‌دادم تا این آغوش را داشته باشم، فقط همین آغوش! دوباره اشک در چشم هایم جمع شد و بی‌توجه به صحبتش گفتم:

– چرا رفتی؟ نگفتی من اگه یه روز بغلت نکنم روزم شب همیشه؟ می‌بینی چقدر خودخواهی؟ فقط به فکر خودت بودی و با خودت نگفتی این دختر چی می‌کشه بدون من!

من را از خودش جدا کرد، بوسه‌ای بر روی پیشانی‌ام زد و گفت:

– می‌دوننی چرا این جوروی شدی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

– تو از خدا دور شدی!

برای خواندن ادامه رمان به سایت نوولا مراجعه فرموده و فایل اصلی رمان را خریداری
نمایید.

برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.

نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان
ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما
تماس بگیرید.

www.Novella.ir

آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا

آموزش افزودن محصول در نوولا